



خلاصه:

داستان درباره‌ی یه پسر سیزده ساله به اسم انرونه که مجبور می‌شه به خاطر نجات پسر عموش جیمی، پا به دنیای تاریکی بذاره و از زندگی انسانیش خداحافظی کنه؛
اما آیا می‌تونه جیمی رو نجات بده؟

(به نام خدایی که هستی با نامش پا برجاست)

(مقدمه)

اسم من انرونه و برادری به اسم جک دارم. ما تو خانواده ای خیلی خوشبخت زندگی می کردیم و همیشه خوشحال بودیم. روزی اتفاق خیلی بدی افتاد؛ اتفاقی که باعث شد من از خانواده ام دور بشم و سرنوشتم رو به سمت تاریکی ادامه بدم. حالا داستان من از اینجا شروع می شه؛ البته نه مثل فیلم های ترسناک که با صدای باد یا خفاش ها شروع می شه، از صبح یکی از روز های تابستون شروع می شه.

(آشنایی با یک مجرم)

صبح خیلی خوبی شروع شده؛ چون قراره عصر من و خونواده ام با عموم به گردش بریم. دیشب مامان و بابا

به من و جک گفتن که بعد از اینکه ما به سرکارمون می ریم، پسر عموتون جیمی پیش شما میاد تا با هم بازی کنید. خودتون هم خوب می دونید که عمو و زن عموتون با من و پدرتون به سر کار میان و جیمی تو خونه تنها می شه. به همین دلیل، ما توافق کردیم که فردا جیمی پیش شما بیاد و تا غروب که ما بر می گردیم، باهم بازی کنید و بعدش هم به گردش بریم.

مامان و بابا همیشه به من سفارش می کردن که مراقب جیمی باشم تا اتفاقی براش نیفته، اما من نمی تونستم مراقب جیمی باشم، چون اون همیشه دوست داره من و جک رو اذیت کنه. به هر حال، باید ازش مراقبت می کردم. جیمی دو سال از من بزرگ تر بود. من انرونم، پسری سیزده ساله و قد بلند و موهای کوتاهی به رنگ طلایی. البته برادرم هیچ شباهتی به من نداره. برادرم چشمایی آبی و موهای قهوه ای رنگ داره و ده سالشه و برخلاف منه که چشمام همه ی رنگای سبز رو داره.

– وای! مثل اینکه جیمی رسید.

جک صدای زنگ در رو شنید و رفت در رو باز کنه. تا می خواست در رو باز کنه،

جیمی مثل حیوونا در رو هل داد و با

شدت من رو زمین انداخت.

– چی کار می کنی دیوونه؟ می خوای برادرم رو بکشی؟

جک، جیمی رو به سمت عقب هل داد. دستم رو گرفت و بلندم کرد.

– انرون، حالت خوبه؟

– بد نیستم، فقط کمی تنگی نفس دارم.

– می خواستی برادرم رو بکشی؟

جیمی همان طور که از جاش بلند می شد، گفت: اتفاق خاصی نیوفتاده. فووش اگه

می مُرد، از دستش راحت

می شدیم.

بعد از اینکه حرفش تموم شد، هر سه بلند خندیدیم و تا غروب با هم بازی کردیم؛

اما بازی های خطرناک!

همین الان هم جیمی با چاقو دنبال جک می دوه و می خنده. عصبانی شدم و چاقو رو

از دستش گرفتم و گفتم:

– اگه یک بار دیگه با چاقو دنبال جک کنی، خودم می کشمت.

بعد دستش رو گرفتم و به طرف تلویزیون هلش دادم. یکی از فیلم های ترسناکم رو داخل دستگاه گذاشتم و با کنترل به سمت جیمی رفتم. بهش گفتم:

-بفرما! این هم از فیلمی که خیلی دوستش داری. بشین و تا صبح همین فیلم رو ببین.

و کنترل رو به صورتش پرت کردم و تا می خواستم پیش جک برگردم، با صدای ناهنجاری سر جام خشک شدم. وقتی سرم رو به سمت جیمی چرخوندم، دیدم که داره از درد به خودش می پیچه و روی زمین ولو شده.

در اون موقع فهمیدم که چه اتفاقی افتاده. قسمت تیز کنترل به چشم چپ جیمی خورده بود و کورش کرده

بود. عرق از پیشونیم چکید. نفس نفس زنان به سمت جیمی رفتم و همون طور با چشمایی گشاد به جیمی

که از درد فرش رو چنگ می زد، نگاه کردم.

(جنگل تاریک)

_وای خدای من! انرون چی کار کردی؟ حالا جواب پدر و مادرش رو چی بدیم؟

_نمی دونم، تو می گی چی کار کنیم؟

_تنها راه ما فراره.

_آره، راست می گی. نمی تونیم جیمی رو به حال خودش رها کنیم. باید اون رو با خودمون به جنگل تاریک ببریم.

_ اما جنگل تاریک خطرناکه و بردن جیمی برای ما فایده ای نداره.

_ چاره ای نداریم.

جک که می‌دونست نباید روی حرف من حرفی بزنه، متقاعد شد جیمی رو همراه خودمون ببریم. چون می‌دونستم جیمی قبول نمی‌کنه، بی‌هوشش کردم و روی کولم انداختمش. اگه می‌دونستم که تو اون جنگل لعنتی چی در انتظارمه، هرگز خونه رو ترک نمی‌کردم.

وقتی به اول جنگل رسیدیم، جک گفت:

- تو نمی‌ترسی؟

یک لحظه احساس کردم جیمی روی کولم وول می‌خوره و به خاطره همین، روی زمین پرتش کردم. انگشت اشاره ام رو روی بینیم گذاشتم و بهش گفتم:

-اگه حرف بزنی، اون یکی چشمت رو هم کور می‌کنم. ما الان تو جنگلیم و اگه یک حیوون وحشی به ما حمله کرد، مسئول مُردنت خودتی.

جیمی به زحمت آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-به خاطر نجات جون خودم، ساکت می‌مونم. اگر چه، دوست دارم که تو و برادرت تو دام یک حیوون وحشی بی‌افتید.

_ حالا باید چی کار کنیم؟

صورتم رو به سمت جک برگردوندم. گفتم:

-باید خودمون رو به اون درخت بزرگ برسونیم.

سپس چراغ قوه رو از کیفم در آوردم و روشنش کردم. وقتی به درخت رسیدیم، زیرش نشستیم تا کمی استراحت کنیم. من هم از موقعیت استفاده کردم و از سر جام بلند شدم و به گناه خودم اعتراف کردم:

-جک، جیمی، من رو ببخشید. همش تقصیر من بود. اگه کنترل رو به سمت جیمی پرت نمی کردم، این اتفاقات نمی افتاد. شاید من...

هنوز حرفم تموم نشده بود که دیدم جک و جیمی با چشمایی گشاد و دهنی باز، به پشت سرم خیره شدن.

یه لحظه حس کردم مایعی پشت گردنم می چکه. دستم رو پشت گردنم بُردم و به اون مایع دست زدم و جلوی چشمم گرفتم. فکر می کردم آبه اما خون بود. به آرومی به پشتم چرخیدم و از ترس، جیخ بلندی کشیدم.

(غریبه ای با لبان سرخ)

جانور نعره زنان بهم حمله کرد و من رو روی زمین انداخت. با دست آزادم سنگی رو برداشتم و ضربه ای به سرش زدم و اون وحشی هم تلوتلوخوران عقب رفت.

_جک، همین حالا فرار کن.

_اما تو چی؟

_نگران من نباش. تو و جیمی برید.

از پشت به حیوون حمله کردم و روی کولش افتادم و شروع کردم به سنگ زدن که من رو گرفت و محکم

به زمین انداخت. با اون ضربه بی‌هوش شدم و فقط در لحظه ی آخر فهمیدم که اون جانور به جیمی حمله کرد و دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

_ انرون حالت خوبه؟ صدام رو می‌شنوی؟

کم کم چشمام رو باز کردم و جک رو بالای سر خودم دیدم. با تکون دادن سرم، بهش فهموندم که حالم خوبه.

از سر جام بلند شدم. ناگهان چشمم به مردی افتاد که چند متر دور تر از من بود و آتیشی روشن کرده و کنارش نشست. اون کی بود؟ چرا پیش ما اومده بود؟ نزدیک بود که این سوالات دیوونه ام کنه. به همین دلیل، از جک پرسیدم:

-اون مردی که کنار آتیش نشسته، کیه؟

_وقتی تو بی‌هوش بودی، همون مرد از اعماق جنگل به سمت جانور رفت و بهش حمله کرد. اون موجود تو

فرصتی مناسب به جیمی حمله کرد و اون رو با خودش بُرد. مرد غریبه خواست کاری بکنه اما دیگه دیر شده بود.

به هر حال، اون جون من و تو رو نجات داده.

اول کمی مکث کردم و بعد به سمت اون مرد رفتم و کنارش نشستم.

_سلام زیبای خفته! چه عجب از خواب بیدار شدی! خب، بگو ببینم سرت درد می‌کنه انرون؟

_ کمی..._

ناگهان از تعجب دهنم باز موند و ازش پرسیدم:

- شما اسم من رو از کجا می‌دونید؟

_ وقتی بی‌هوش بودی، جک تموم داستان رو برام تعریف کرده.

_ می‌تونم سوال دیگه ای بپرسم؟

_ بپرس.

_ می‌خوام بدونم اون جانور چی بود و آیا جیمی هنوز زنده ست؟

مرد غریبه از سر جاش بلند شد و همون طور که داشت دور آتیش راه می‌رفت، گفت:
- گرگینه یا گرگ نما.

_ اونا دیگه چه موجوداتی هستن؟

_ اشباحی که به گرگ تبدیل شدن و جواب سوال دوم، ممکنه اونا جیمی رو همراه
خودشون بردن تا اون رو هم
گرگینه کنن.

_ یعنی راهی برای نجات جیمی نیست؟

_ چرا، ولی راهش بسیار سخت و خطرناکه. در واقع معجونی وجود داره که اگه
جیمی گرگ نما بشه، اون رو دوباره به حالت اولش بر می‌گردونه.

با شجاعت روی دو پای خودم ایستادم و گفتم:

- من این کار رو می‌کنم.

اون مرد، نخودی خندید و گفت:

-تو نمی‌تونی.

_ چرا نمی‌تونم؟

_ چون یک انسانی...

_ خب باشم، مگه چه اشکالی داره؟

_ اگه جیمی مُرده باشه و تو بخوای انتقامش رو بگیری، نمی‌تونی. وقتی یک انسان با

یک گرگ نما می‌جنگه، احتمال پیروزیش پنج درصده. اگه یک شبیح با یک گرگینه

بجنگه، احتمال پیروزیش پنجاه درصده.

«گرگینه‌ها از نژاد اشباح هستن، بنابراین قدرتشون هم نصف همه.»

_ یعنی تو می‌گی من باید برای نجات جیمی شبیح بشم؟

_ اگه بخوای بله!

لرزه‌ای به تنم افتاد، اما بعدش گفتم:

-و اگه بخوام شبیح بشم، کی من رو شبیح می‌کنه؟

_ من!

_ چی؟! تو؟

ازخنده، من و جک روی زمین ولو شدیم. اون مرد با عصبانیت گفت:

-من جدی می‌گم. اگه بخوای، این کار رو

می‌کنم و خودم مربیت می‌شم و آموزش‌های لازم رو هم بهت می‌دم.

لحن حرف زدنش اون قدر جدی بود که لبخند من و جک محو شد. مرد غریبه رو به رومون ایستاد و ادامه داد:

-اسم من جونیور اسویچه. من یک شبیح هستم و...

جک وسط حرفش پرید و گفت:

-اگه راست می‌گی، یکی از قدرت هات رو نشون بده.

_ پروازه نامرئی چه طوره؟

_ خوبه.

یک دفعه به فاصله ی یک چشم بر هم زدن به اون طرف جنگل رفت و دوباره به سمتمون برگشت. آقای اسویچ گفت:

-درضمن، لازم نیست ازم بترسید. من شبیح خوبیم، درست مثل لارتن کرپسلی.

من و جک نفس عمیقی کشیدیم و خیالمون از اینکه شبیح خوبیه، راحت شد.

(لارتن کرپسلی مثل آقای اسویچ شبیح بود و یکی از معروف ترین اشباح بود که همه می‌شناختنش.)

(خواننده ی عزیز! در واقع این داستان، ادامه ی داستان حماسه ی دارن شان و هیچ فرقی نمی‌کنه شما اول اون رو خونده باشین یا داستان من رو.)

جک گفت:

-می‌شه درباره ی خودتون بیشتر توضیح بدید؟

_ البته.

و شروع کرد به حرف زدن درباره ی خون آشام ها. اون گفت که ما موجودات خوبی هستیم، البته تا موقعی

که انسان ها رو نکشیم و به اندازه از اونا خون بگیریم. برای زنده موندن به خون احتیاج داریم و...

یک لحظه به جک نگاه کردم؛ با دقت به حرف های اسویچ گوش می داد. آقای اسویچ تقریبا شبیه من بود. مردی قد بلند و لاغر بود. موهای طلایی و بینی قلمی و چشمایی هم رنگ من داشت که هر انسانی رو مجذوب خودش می کرد.

«اسویچ مثل آقای کرپسلی لباس پوشیده بود.»

در همین فکر ها بودم که فهمیدم

آقای اسویچ حرف هاش تموم شده. اون همون طور که داشت موهای بلندش رو با کش می بست، گفت:

-بالاخره

می خواهید شبیح بشین یا نه؟

من و جک با هم مشورت کردیم. با اینکه نمی خواستیم شبیح بشیم، برای نجات جیمی که ممکن بود زنده باشه، مجبور بودیم. با هم یک صدا گفتیم:

-آره.

_بسیار خب، اول چه کسی رو شبیح کنم؟

جک با شجاعت گفت:

-اول من رو شبیح بکن.

بعد از تموم شدن حرف جک، آقای اسویچ توسط دندان های نیشش، برادرم رو به شبخ تبدیل کرد. آقای اسویچ همون طور که کارش رو تموم کرده بود و داشت خون لبش رو لیس میزد، گفت: نوبت تو هستش.

به سمتم اومد و ادامه داد:

- دستات رو بده به من.

وقتی که دستم رو بهش دادم، ناخن های بلندش رو در گوشت هر ده بند انگشتم فرو کرد.

همین کار رو با دستای خودش کرد. بماند که اون موقع از درد می خواستم زمین رو گاز بزنم.

_ انگشت هات رو روی انگشتای من بذار.

وقتی این کار رو کردم، احساس کردم که خون من به بدن اون و خون اون به بدن من میره. بعد از ده دقیقه،

دستاش رو کشید و من همون طور که سرم گیج می رفت، روی زمین ولو شدم. آقای اسویچ گفت:

- به زودی ناخون های تو و جک بلند می شن و نمی شه اونا رو با ناخن گیر کوتاه کرد. شما دو نفر هر ده سال به اندازه ی یک سال بزرگ می شید.

می تونید اشیا رو با چشمتون کنترل کنید و پرواز نامرئی رو یاد بگیرید.

ساده تر بگم؛ انرون، جک، به دنیای اشباح خون آشام خوش اومدید!

(کوهستان اشباح)

—هی! آقای انرون خواب آلو بلند شو. تو چه جور شبیح هستی که اینقدر می‌خوابی؟! بلند شو باید به کوهستان اشباح بریم. تا ابد که نمی‌تونیم تو غار بمونیم.

به سرعت از جام پریدم و گفتم:

—منظورت همون کوهستانیه که برای گردهمایی اشباحه؟

—بله، منظورم دقیقا همون کوهستانه. حالا بلند شو. باید با پرواز نامرئی خودمون رو به اونجا برسونیم.

ما حدود دو روز تو جنگل زندگی کردیم و خون مورد نیازمون رو از حیوونا گرفتیم. آقای اسویچ تقریبا همه

آموزش های اشباح رو به من و جک یاد داده بود و حالا نوبت آشنا کردن ما با بقیه اشباح بود.

—خیلی خب، حرکت می‌کنیم. شما حاضرین؟

—آره...

بعد از شمارش معکوس آقای اسویچ، با سرعت بسیار زیاد به طرف کوهستان اشباح حرکت کردیم.

تو طول راه، زمان برامون گُند شده بود و ما از نظر بقیه، غیب بودیم. اشباح می‌تونن با سرعت خارق العاده ای بدونند که به این کار پرواز نامرئی می‌گن.

وقتی به دروازه ی ورودی کوهستان رسیدیم، دو نگهبان جلوی در ایستاده بودن. جک از آقای اسویچ پرسید:

—آقای اسویچ، چرا اون دو مرد جلوی دروازه ایستادن؟

— چون ژنرال هستن. اونا کارشون حفاظت از شاهزاده ها و همه اشباحه. بهتره وارد بشیم.

آقای اسویچ با دو نگهبان صحبت کرد و وقتی که دو ژنرال اون رو شناختن، اجازه دادن تا وارد سالن بشیم.

همون طور که وارد قصر می شدیم، اشباح در حین حرف زدن با هم، به ما هم نگاه می کردن. ناگهان یه نفر از میون اشباح بیرون اومد و با چشمایی گشاد به آقای اسویچ خیره شد.

— جونیور خودتی؟ باورم نمی شه!

و بعد، آقای اسویچ رو بغل کرد.

— از دیدنت خوشحالم فیلیپ.

وقتی که بغل کردنشون تموم شد، آقای اسویچ رو به ما کرد و گفت:

-جک، انرون، این خون آشام برادر من فیلیپ اسویچ و یک شاهزاده ست.

فیلیپ با چشمای قهوه ایش به ما نگاه کرد و گفت:

-پس این دو نفر اشباح جدید کوهستان هستن. خیلی خوبه، اما اگه بخوان اینجا

بمونن، باید نشون بدن که لیاقت شبیح بودن رو دارن. باید تو آزمون های مرگبار

شرکت کنن.

سپس رو به برادرش کرد و گفت:

-جونیور، اتاق جک و انرون رو بهشون نشون بده.

وقتی آقای اسویچ ما رو داخل اتاقمون بُرد، گفت:

-این اتاق شماسست. بعداً راجب آزمون ها حرف می‌زنیم.

و از اتاق خارج شد.

_به نظرت منظور فیلیپ از آزمون های مرگبار چی بود؟

جک همون طور که داشت روی تختش دراز می‌کشید، گفت:

-یعنی احتمال کشته شدنمون تو اون آزمون ها زیاده.

و خمیازه ای کشید و خوابید و منم روی تختم دراز کشیدم و همون طور که با موهام بازی می‌کردم، به سقف خیره شدم و به این فکر کردم که چه سرنوشتی در انتظارمه؟

(آتیش بازی مرگبار)

_انرون بلند شو. دیرمون شده. باید هرچه زودتر به محلی که آزمون شروع می‌شه بریم.

همون طور که خمیازه می‌کشیدم، گفتم:

-من نمیام. می‌ترسم تو این آزمون شکست بخورم.

_انرون، این راهیه که خودت انتخاب کردی. اگه می‌خوای جیمی رو نجات بدی، باید

این آزمون هارو پشت

سر بذاری. هر انسانی که الکی شبیح نمی‌شه؛ شبیح شدن هم قانون هایی دارد و یکی

از این قانون ها اینه که هر شبیحی باید شجاع بودنش رو به بقیه نشون بده و به

خودش بگه که من می‌تونم با سختی ها مبارزه کنم و

هیچ چیز نمی‌تونه مانع رسیدن من به آرزوهام بشه. من مطمئنم با اون مهارت هایی

که به تو و جک یاد دادم، پیروز میدون هستی.

حرف هاش باعث شد که چون تازه ای بگیرم و به خودم پیام. از سرجام بلند شدم و دنبال اسویچ و جک رفتم. در طول راه، از آقای اسویچ درباره ی آزمون سوال کردم؛ سوال هایی مانند اینکه اسم آزمون چیه و

من و جک باید تو این آزمون چی کار کنیم...آقای اسویچ گفت:

-اسم این آزمون آتیش بازیه، اما چون خیلی از اشباح تو این آزمون کشته شدن، اسمش رو آتیش بازی مرگبار گذاشتن.

قبل از شروع مسابقه، به شما و رقیب هاتون چوب هایی هم قد خودتون می دن. بعد از اینکه زنگ شروع مسابقه رو زدن، هرکس از پلکان ها بالا می ره و بعد به جایی می رسه که صد چوب با فاصله های مساوی از هم دور شدن و زیر اونا گودالی پر از تیخ های تیزه. در وسط تیخ ها، دو دستگاه وجود داره که بعد از هر پنج دقیقه، گلوله هایی از آتیش رو به سمت بالا پرتاب می کنن. باید اعتراف کنم که این آزمون خیلی سخته؛ چون عرض چوب ها فقط به اندازه ای که بشه دو پا رو روشن گذاشت، کلفت هستن. شما باید هم حواستون به رقیبتون باشه و هم به گذر زمان. اگه یه گلوله آتیش به شما برخورد کنه، تعادلتون رو از دست می دید. باید فوراً روی چوب دیگری بپرید.

آب دهنم رو قورت دادم. وقتی به اونجا رسیدیم، دو چوب بهمون دادن و از ما خواستند همون جا ایستاده بمونیم. فیلیپ بین تماشاچی ها ایستاده بود، میکروفون رو به لبه اش نزدیک کرد تا حرف بزنه.

_خانم ها و آقایون، همون طور که می دونید، اشباحی که زیر پونزده سال شبیح می شن، باید آزمون هایی رو پشت سر بذارن درست مثل دارن شان.

آقای اسویچ گفت:

-انرون، تو اولین نفر بعد از دارن هستی که زیر پونزده سال شبیح شده و من اولین مربی بعد از لارتن هستم. یاد داستان دارن شان افتادم؛ پسری که به خاطره بهترین دوستش استیو شبیح شده بود و بعد ها می فهمه که دوستش ارباب شبیح واره ها بوده.

آقای اسویچ چیزایی درباره ی شبیح واره ها بهم گفته بود. سال ها پیش، گروهی از اشباح با هم پیمان بستن که فقط به اندازه ی نیاز از خون انسان ها استفاده بشه، اما بقیه با این پیمان مخالفت کردن و تصمیم گرفتن که تمام خون هر انسانی رو از بدنش خارج کنن و به همین دلیل، چشمای قرمز رنگ و پوستی ارغوانی داشتن. در زمان من، شبیح واره ای

وجود نداره، چون بچه های ایوانا (دختر آقای تینی) باعث شدن که شبیح واره ها با اشباح صلح کنن.

فیلیپ کمی آب خورد و ادامه داد:

-زنگ شروع مسابقه رو بزنین.

از فیلیپ زیاد خوشم نمیاد، نمی دونم چرا... آقای اسویچ رو نسبت به اون ترجیح می دم. صدای آقای اسویچ بود که رشته ی افکارم رو پاره کرد و گفت:

-هی شبیح کوچولو، فعلا ذهنت رو درگیر لارتن و دارن نکن. بعداً من شما رو پیش یه دوست قدیمی می برم تا داستان اونا رو از اول براتون تعریف کنه. اول جک آزمون رو شروع می کنه و بعد تو.

_ چرا؟ من بزرگ ترم و اول من باید آزمون رو شروع کنم.

_ این یه قانونه.

در گوشی چیزی به جک گفت که جک بدون هیچ مخالفتی، با چوبش از پلکان ها بالا رفت و درست روی یه

چوب که عرضش به اندازه ی دو پاش بود، ایستاد و رقیبش هم سه متر دورتر ازش ایستاد. جک زیر ل**ب دعایی خوند و بعد از اینکه زنگ رو به صدا در آوردن، فقط نعره های جک و رقیبش از سالن شنیده می شد.

(این کار سرنوشته)

حرکت اول رو جک انجام داد. سعی کرد با چوبش به رقیب سیخونک بزنه، اما رقیبش خیلی باهوش و فرض بود. ناگهان هر دو روی چوب دیگه ای پریدن. مسلماً باید این کار رو می کردن، وگرنه گلوله ی آتیش به هر دوشون برخورد می کرد. رقیب جک، چوب تو دستش رو چرخوند و کمی با چوب بازی کرد تا حواس جک رو پرت کنه و همین طور هم شد. انگار با دستاش جک رو هیپنوتیزم کرده بود. نگاهی به ساعت کردم و فهمیدم که جک پنج دقیقه است که هیپنوتیزم شده. می خواستم فریاد بزنم تا جک رو به خودش بیارم که آقای اسویچ دستش رو جلوی دهنم گرفت و گفت: -نباید دخالت کنی. مبارزه ی جک به خودش مربوط می شه.

رقیب جک روی چوب دیگه ای پرید، اما جک هنوز روی همون چوب ایستاده بود. یک دفعه گلوله آتشین به طرف چپ بدن جیمی خورد و باعث شد که اون قسمت از بدنش آتیش بگیره. جک از درد جیخ کشید و سعی کرد تا با دست راستش آتیش رو خاموش کنه، اما بی فایده بود. با آتیش گرفتن جک، فرصتی مناسب برای رقیبش فراهم

شد. بخت با جک یار بود؛ چون وقتی که رقیبش می خواست بهش حمله کنه، پاش روی چوب ها سر خورد

و از پشت روی تیغ ها افتاد. جک آگه از آتیش گرفتنش هول می شد، اونم روی تیغ ها می افتاد. فیلیپ فوراً دستور داد تا جک رو از پلکان ها پایین بیارن و به بیمارستان منتقلش کنن. وقتی با آب، آتیش رو خاموش کردن، قسمت چپ بدن جک سوخته بود.

_ خواهش می کنم بذارین با جک حرف بزنم.

_ نمی شه؛ باید سریع منتقلش کنیم.

تا می خواستم دنبال جک برم، آقای اسویچ دستم رو گرفت و گفت:

-انرون، این کار سرنوشته. آقای تینی می خواد صبرت رو آزمایش کنه. اون باید الان تو سالن حضور داشته باشه.

زیر لبی گفتم:

-راست می گی. آقای تینی، کسی که دوست داره با زمان بازی کنه؛ آقای سرنوشت.

_ خب، بهتره که آزمون رو شروع کنی. سعی کن به جک فکر نکنی و خودت رو نبازی.

_ سعی می کنم.

از پلکان ها بالا رفتم. باید به دیسموند تینی نشون می دادم که من هم بلدم با زمان بازی کنم. تینی کسی بود که زندگی دارن رو تغییر داده بود و می تونست به گذشته و آینده سفر کنه و همه ی اتفاقات رو ببینه؛ البته از آینده ی خودش نمی تونست خبر داشته باشه.

وقتی رقیبم آماده ی مبارزه شد، به هم تعظیم کردیم و سپس گارد گرفتیم. حرکت اول رو اون انجام داد و سعی کرد با چوبش تعالم رو از بین ببره. حرکتاش خیلی سریع بود. وقتی دو شبیح با هم مبارزه می کنن، مثل اینه که یک فیلم رو دور تند زدن! تصمیم گرفتم که منم حرکاتم رو سریع انجام بدم. به خودم گفتم:

-باید خسته اش کنم تا از نفس بی افته.

پنج دقیقه گذشت و هر دو روی چوب دیگه ای پریدیم. من بهش حمله کردم و تمام حرکاتم رو پشت سر هم انجام دادم. خیلی سریع به چوبش ضربه می زدم؛ طوری که هیچ انسانی نمی تونست ببینه. اون قدر این کار رو انجام دادم تا اینکه گیج و کلافه شد و همون طور که حواسش پرت شده بود، بهش پشت پا زدم.

همه ی این کارها رو فقط تو پنج ثانیه انجام داده بودم. شبیح تعادلش به هم خورد و روی تیخ ها افتاد. همه ی تماشاجی ها برام دست زدن؛ اما تشویق اونا برام مهم نبود. پیش آقای اسویچ رفتم تا از فیلیپ اجازه بگیره که برای یک لحظه، برادرم رو ببینم. ای کاش در همون گودال می افتادم و همونجا گشته می شدم!

(نفرت از من)

رو به روی بیمارستان ایستادیم.

_ خیلی خب، این هم از بیمارستان...تو برو داخل. من اینجا منتظرتم.

وارد بیمارستان شدم. فکر می کردم مثل بیمارستان آدما باشه و خوب و قشنگ باشه؛ اما مثل یه خرابه بود!

از یکی که معلوم بود اونجا کار می‌کنه، پرسیدم:

-ببخشید، شما می‌دونید اتاق جک کجاست؟

با انگشت اشاره اش به یک اتاق کوچیک اشاره کرد. به سرعت وارد اتاق شدم و جک رو روی یک تخت دیدم که خوابیده.

بهش نزدیک شدم. صورتش از موقعی که سوخته بود، بهتر شده بود. مثل اینکه طرف چپ بدنش رو پُمد زده

بودن. دستش رو گرفتم و بوسیدم. کم کم چشماش باز شد. وقتی من رو دید، لبخند زد. جک وقتی می‌خندید، روی گونه اش چال می‌افتاد؛ درست مثل من.

_ خوش... حا... لم... که... ب... دیدنم... او... مدی...

_ من هم خوشحالم که حال برادر کوچولوم بهتره.

_ دکت... ر... بهم... گف... ت... که... فر... دا... مرخص... می... شم.

-خیلی خوبه. خوب استراحت کن تا فردا با انرژی به قصر برگردی. بهتره که من برم.

دستی به موهای لختش کشیدم و جک چشماش رو بست و خوابید. سر راهم از دکترش پمد سوختگیش رو گرفتم و به قصر برگشتم. آقای اسویچ از حال جک پرسید و من هم بهش گفتم حالش بهتره، اما هنوز جای سوختگی رو بدنش هست. دکتر گفت که فردا مرخص می‌شه.

_ عالیه. وقتی جک مرخص بشه، زمان مناسبی برای فرار هر سه نفرمونه.

_ فرار برای چی؟

_ از دست فیلیپ..._

_ چرا؟_

_ اون خواب دیده که تو جاش رو گرفتی و به همین دلیل، می‌خواد تو رو بکشه.

_ اما باید کجا بریم؟_

_ سیرک عجایب..._

_ همون سیرکی که لارتن و دارن اونجا کار می‌کردن؟_

_ آره..._

_ اما از کجا می‌دونی که فیلیپ می‌خواد من رو بکشه؟_

_ امروز یکی از خدمتکاراش که باهام دوسته، خبر داد. باید فردا شب یواشکی از

کوهستان خارج بشیم تا موقع طلوع آفتاب اونجا باشیم.

از شدت خوشحالی، بالا و پایین پریدم و گفتم:

-آخ جون! سیرک عجایب! حتما بانو تروسکا هم تو سیرکه.

سیرک عجایب که از اسمش هم پیدااست؛ سیرک عجیبیه و مکانیه برای افرادی که

عجیبین و کارهای خارق‌العاده‌ای انجام می‌دن؛ مثلاً مردی که دو شکم داره و زنی که

می‌تونه با اراده خودش ریش در بیاره!

آقای اسویچ گفت:

-بسه انرون، سرم رفت. بگیر بخواب تا شب با انرژی بیدار شی.

روی تختم دراز کشیدم تا خوابم ببره و شب بیدار بشم. شب و روز خون آشام ها برعکس انسان هاست و چون نور خورشید برآشون ضرر داره و اونا رو می سوزونه؛ به همین دلیل، روز ها خواب و شب ها بیدارن. با خیال اینکه فردا شب به سیرک عجایب می ریم، خوابم برد.

(سیرک عجایب ۱)

وقتی از خواب بیدار شدم، جک رو بالای سرم دیدم.

_سلام، می دونی ساعت چنده؟

_نه...

_ساعت دوازده نیمه شبه. آقای اسویچ گفت که آماده بشیم.

با خمیازه گفتم:

-حالا نمی شه کمی دیرتر راه بی افتم؟

_نه نمی شه.

و از روی تختم بلند شد و من رو محکم رو زمین انداخت. با ناله گفتم:

-تو چت شده جک؟ کی گفته بیای من رو بیدار کنی؟

جک با لبخند گفت:

-وقتی خواب بودی، آقای اسویچ دنبالم اومد و بهم گفت که بیام تو رو بیدار کنم

تا برای رفتن به سیرک آماده بشیم.

با شنیدن اسم سیرک عجایب، به سرعت از روی تختم بلند شدم و خودم رو آماده کردم. با جک پیش آقای اسویچ رفتیم.

_اوه! اومدید؟

_آره...

جک از آقای اسویچ پرسید:

-اگه بخواهیم به سیرک بریم، باید وسایلمون رو هم با خودمون ببریم؛ درسته؟

_کاملاً...

_پس چرا وسایلمون رو جمع نکردیم؟

آقای اسویچ چشمکی به جک زد و گفت:

-خود آقای هاچرسون وسایلمون رو به سیرک میاره.

_چی؟! آقای هاچرسون کیه؟

_فعلاً عجله نکنید. بالاخره می بینیدش!

با شمارش معکوس آقای اسویچ، برای پرواز نامرئی آماده شدیم و با سرعت زیاد شروع به دویدن کردیم و غیب شدیم. نزدیک طلوع آفتاب بود که ناگهان آقای اسویچ سر جاش ایستاد و اگر کلمه ی صبر کنین رو نمی گفت، من و جک هم همین طور به راهمون ادامه می دادیم. اسویچ به اطرافش نگاه کرد. جک با ناله گفت:

-خسته شدم. کی می رسیم؟

آقای اسویچ همون طور که داشت راه می رفت، گفت:

-تو باید خدا رو شکر کنی که فقط چهار ساعت تو راه بودیم. اگه

یک انسان همین مسیر رو می‌اومد، دو روز تو راه بود.

چونه اش رو خاروند و ادامه داد:

-اهوم، باید خودش باشه. انرون، جک، این هم سیرک عجایب!

و با انگشت سبابه اش به یک خیمه ی بسیار بزرگ و چند واگن که به هم وصل شده بودند، اشاره کرد. با آقای اسویچ به سمت یک واگن که از ظاهرش پیدا بود برای مدیر سیرک باشد، حرکت کردیم. همون طور که به سمت واگن می‌رفتیم، اسویچ گفت:

-اول باید از مدیر سیرک اجازه بگیریم تا چند شب رو تو سیرک بمونیم و اگه موافقت کنه، خودش راه نجات جیمی رو بهمون می‌گه.

تا اونجایی که من می‌دونستم، مدیر سیرک عجایب آقای تال _ برادر ایوانا و پسر آقای تینی _ بود؛ اما آقای اسویچ اسم کسی دیگه ای رو گفت. وقتی به در واگن رسیدیم، یهو مردی قد بلند که سر تا پا سیاه پوشیده بود، به آقای اسویچ حمله کرد و اون رو زمین انداخت.

_ جونپور خودتی!؟

_ پس فکر کردی ممکنه کی باشه سورس؟

اون مرد از روی آقای اسویچ بلند شد و ادامه داد:

-اصلا باورم نمی‌شه! خیلی بزرگ شدی!

آقای اسویچ هم لبخندی زد و گفت:

-تو هم خیلی پیر شدی.

– چی می‌شه گفت؟ عمر زود می‌گذره.

آقای اسویچ صدش رو صاف کرد و گفت: -بچه‌ها، ایشون آقای سِورس هاجرسون و برادر آقای تال هستن.

با تعجب گفتم:

-اما آقای تال هیچ برادری نداشت!

آقای هاجرسون صورتش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

-چون که پدرم من رو فرزند خودش نمی‌دونست و از من برای اینکه با عقایدش مخالف بودم، متنفر بود. اون هرگز به هیچ کس درباره‌ی من چیزی نگفت.

هاچرسون به چشمام خیره شد و ادامه داد: -خب آقای انرون جوان، تو و برادرت _جک_ خیلی دوست دارید

درباره‌ی لارتن چیزایی رو بدونید؛ درسته؟ صد دفعه به آقای اسویچ گفته بودم که از طریق تله پاتی، تموم ماجرای زندگیم رو به هر کسی نگه. حتما تو طول راهی که به سیرک می‌اومدیم، همه چیز رو به هاجرسون گفته.

_آقای هاجرسون، چه موقع درباره‌ی اونا حرف می‌زنیم؟

_به زودی آقای انرون جوان!

آقای اسویچ به آقای هاجرسون گفت که آیا می‌تونیم تو سیرک بمونیم یا نه که هاجرسون هم قبول کرد و گفت:

-اتفاقا ما خوشحال هم می‌شیم تا شما اینجا بمونین. بهتره با اعضای سیرک آشنا تون کنم.

و بعد، هر سه تامون از واگن خارج شدیم و به سمت یک خیمه ی بزرگ رفتیم.

(سیرک عجایب ۲)

نمایش تازه شروع شده بود و بانو تروسکا مشغول ساختن ریش روی صورتش بود و اونقدر این کار رو

انجام داد که قد ریش هاش تا پاهاش رسید. بعد از یکی از تماشاچی ها خواست تا با قیچی ریش ها رو کوتاه کنه، بی فایده بود و قیچی نمی تونست ریش رو کوتاه کنه؛ تا اینکه خود تروسکا ریش ها رو با اراده ی خودش کوتاه کرد. بعد از نمایش، تروسکا به آقای هاچرسون نزدیک شد و گفت:

-چه عجب ما یک بار دیگه مدیر سیرک رو دیدیم!

تروسکا یکی از ابروهاش رو بالا انداخت و به من و جک نگاه کرد و ادامه داد:

-مثل اینکه دو نفر به جمع ما اضافه شدن.

_کاملاً درسته؛ البته سه نفر... اسم این انرون و این یکی جکه که شبیح هستند و چند روزی مهمان سیرک هستن.

_متوجه شدم. حتماً اسویچ مربی این دو تاست؛ درسته؟

_درسته. خب، بهتره بریم با بقیه افراد آشنا بشیم.

حدود سی دقیقه، من همه اعضای سیرک رو ملاقات کردم. آقای هاچرسون اتاقمون رو بهمون نشون داد.

وقتی وارد اتاقمون شدیم، جک و آقای اسویچ از شدت خستگی، روی تختشون افتادن و سریع خوابشون برد.

روی تختم دراز کشیدم تا خوابم ببرد.

ساعت شیش صبح بود و من هنوز نخوابیده بودم. از روی تختم بلند شدم و کمی دور اتاق راه رفتم تا خوابم ببرد؛ اما بی فایده بود. از اتاق بیرون رفتم و داخل خیمه ی سیرک شدم. وقتی که پرده رو کنار زدم، همه جا تاریک بود. کورمال کورمال به جلو رفتم تا شاید نوری رو پیدا کنم که ناگهان نور یک چراغ قوه به چشمم خورد. دستام رو جلوی صورتم بردم و گفتم:

-می شه چراغ قوه رو از صورتم دور کنی؟ داره چشمم رو کور می کنه.

یک لحظه احساس کردم شخصی که چراغ قوه تو دستشه، داره به سمتم میاد و می خواد بهم حمله کنه!

(سیرک عجایب ۳)

_ تو باید الآن خوابیده باشی.

_ اوه! آقای هاچرسون شما میاید؟ راستش خوابم نمی بره و اومدم اینجا کمی راه برم تا بلکه از خستگی بی هوش بشم.

_ منم خوابم نمی بره. اکثر شب ها بیدارم و از سیرک محافظت می کنم.

دست راستش رو پشت گردنم انداخت و چراغ قوه ای که تو دست چپش بود رو جلو برد تا راه رو روشن کنه.

به سمت دو صندلی جلوی صحنه رفتیم و روشن نشستیم.

_ موقع اون رسیده که درباره ی لارتن و دارن چیز هایی رو بدونی.

به صحنه نگاه کرد. انگار تمام خاطره هاش مثل یک فیلم جلوی صحنه ظاهر شدن و این طوری تسلط پیدا کرده بود تا بهتر داستان رو برام تعریف کنه. هاچرسون همون طور که داشت به صحنه نگاه می کرد، ادامه داد:

-لارتن بهترین بازیگر سیرک بود و استعداد خوبی تو بازیگری داشت. یه روز دو پسر که همون دارن و استیو بودند، به سیرک اومدن. وقتی نمایش لارتن تموم شد، استیو ازش خواست تا اون رو تبدیل به شبخ کنه؛ اما لارتن وقتی کمی از خون استیو رو مکید، فهمید که اگه اون تبدیل به شبخ بشه، شبخ بدی می شه. لارتن این حرف رو به استیو گفت و استیو عصبانی شد و وقتی فهمید که لارتن، دارن رو تبدیل به شبخ کرده، سوگند خورد که لارتن و دارن رو می کشه. اون فکر می کرد که بهترین دوستش _ دارن _ جاش رو گرفته و با لارتن دست به یکی کرده؛ اما استیو در اشتباه بود. دارن برای نجات اون تبدیل به شبخ شده بود. جنگی بین شبخ واره ها و اشباح آغاز شد و استیو ارباب شبخ واره شد. آخرین جنگ بین دو قبیله، جنگ زخم ها نام داشت. پدرم دیسموند تینی گفته بود که توی جنگ زخم ها فقط یک نفر زنده می مونه و همون یک

نفر ارباب سایه ها می شه و دنیا رو نابود می کنه. دارن از این قضیه باخبر بود و به همین دلیل، خودش و استیو رو کشت تا دیگه هیچ کسی زنده نمونه و ارباب سایه ها نشه. در اون زمان هیچ کس نمی دونست من برادر تال هستم؛ اما من و اون با هم در ارتباط بودیم. ایوانا خواهر من و تال هم با یک شبخ و یک شبخ واره ازدواج کرد تا بچه هاش بین شبخ واره ها و اشباح صلح ایجاد کنن. آقای انرون جوان، بعید نیست که سرنوشت تو هم مثل دارن بشه.

_ یعنی تو می گی که آقای تینی من رو وارد بازی خودش می کنه؟

_ممکنه. اون می تونه به گذشته و آینده سفر کنه؛ فقط برای اینکه کسی رو پیدا کنه که به کمک اون به آرزوش برسه. جیمی از تو متنفر شده، چون تو کورش کردی. شاید تینی باعث شده باشه که تو کنترل رو به سمت اون پرت کنی.

قطره های اشک از گونه هام سرازیر شدن. به خودم گفتم که یک آدم چه طور می تونه اینقدر بد باشه؟

_خیلی خب، برای امروز کافیه. بهتره بری بخوابی.

_پس جیمی چی می شه؟

_شما باید به قبرستان ارواح برید. فردا صبح به جونیور راه رو می گم.

(ارواح سرگردان)

_آخ سرم! جک، خیلی وحشی شدی!

_از تو که بهترم.

از روی زمین بلند شدم و سرم رو مالیدم. آقای اسویچ با همون حالت پر جذبه اش، روی تختم نشست و گفت:

-خب، شنیدم که دیشب با سورش درباره لارتن و دارن حرف زدی.

_آره، درست شنیدی. آقای هاچرسون ضمن تعریف کردن داستان اونا، چیزایی درباره ی آینده بهم گفت.

آقای اسویچ چشماش رو ریز کرد و گفت:

-مثلا چی؟

_اینکه ممکنه سرنوشت من هم مثل دارن بشه.

_نگران نباش. همه چیز درست می‌شه. خب، بگذریم. زود آماده شید که باید به

قبرستان ارواح بریم.

آقای اسویچ اومد و دو دست لباس و شلواری که قرمز رنگ بودند رو از کیفش درآورد

و ادامه داد:

-اینا رو بپوشید.

بهتره لباس هاتون رو عوض کنین. در ضمن، دستی هم به سر و صورتتون بزنین.

بعد از کلی غر زدن، بالاخره من و جک اونا رو پوشیدیم. وقتی هر دومون خودمون رو

تو آینه دیدیم، از تیپمون خوشمون اومد.

_ چه طوره؟

_ عالی!

آقای اسویچ با یک کش، موهایش رو بست و اونا رو روی شونه سمت راستش

انداخت.

_ خب، بهتره که راه بی‌افتیم.

همون طور که به سمت قبرستان می‌رفتیم، سوال پرسیدن های من از آقای اسویچ

شروع شد.

_ می‌خواستین درباره ی قبرستان ارواح به من و جک توضیح بدین؛ یادتونه؟

_ آره، یادم بود. این قبرستان، به قبرستان صبا نایل هم معروفه. ما باید بی سر و

صدا از کنار قبرها رد بشیم تا ارواح متوجه حضور ما نشن و بعدش باید قبر صبا رو

بکنیم و نقشه ای که تو دستش هست رو برداریم. توی اون نقشه، قصر گرگینه ها (قصر شیطان) مشخص شده. صبا نایل قبلا مربی دارن بوده.

_ چرا نقشه با صبا دفن شده؟

_ صبا هیچ وقت اون نقشه رو به کسی جز لارتن نشون نمی داد و چون نمی خواست کسی مسیر اون قصر رو

بدونه، به لارتن گفت که بعد از مرگش، نقشه رو تو قبرش بذاره...

آقای اسویچ، حرفش رو ناگهان قطع کرد و شروع به دویدن سریع کرد. (پرواز نامرئی) اگه دست من و جک تو دستاش نبود، ازش جا می موندیم. ده دقیقه نگذشته بود که به یک جای سرد و نمناک رسیدیم. صدای خش خش برگ هایی که زیر پامون له می شد و صدای باد، بیشتر از هر چیز اونجا رو وحشتناک تر می کرد. آقای اسویچ اومد و جلوی دروازه ی رو به رویمون ایستاد و گفت:

-اگه خواستید حرفی بزنین، فقط در حد زمزمه این کار رو بکنین.

بعد از تموم کردن حرفش، دروازه رو به آرومی باز کرد و هر سه شروع کردیم به پیدا کردن قبر صبا نایل.

بعد از پنج دقیقه، آقای اسویچ یک دفعه ایستاد و زمزمه کرد:

-پیداش کردم.

دو زانو نشست و با ناخن های بلندش، شروع به گندن قبر کرد. تقریبا یک ربع طول کشید تا آقای اسویچ به جسد صبا برسه. از اونجایی که خیلی فضول بودم، به داخل قبر سرک کشیدم. دیدن جسد اون شبیح، تهوع آور بود. ماموران قبرستان دستان صبا رو به حالت ضربدری روی سینه اش قرار داده بودن و نقشه از زیر دستاش معلوم

بود. آقای اسویچ به آرومی نقشه رو از لای انگشتای شبیح مرده بیرون کشید و زمزمه کنان گفت:

-حالا بهتره که هرچه زودتر از اینجا بریم.

از سر جاش بلند شد و دوباره روی جسد خاک ریخت. وقتی کارش تموم شد، راه افتاد. در وسطای راه بودیم که ناگهان پای جک به یکی از قبرها گیر کرد و سکندری خورد. جک ناله ی خفیفی کشید و من و آقای اسویچ به جک خیره شدیم که استخوان قوزک پاش در رفته بود. با افتادن جک و ناله ای که کشید، صدا ایجاد شد. در اونجا بود که تازه فهمیدم هر سه با ترس به قبرها نگاه می‌کنیم که شکافته می‌شن و ارواح خشمگین از داخل اونا بیرون میان.

(دومین قربانی ممکنه تو باشی!)

یکی از ارواح می‌خواست بهم حمله کنه که جیخ زدم و چشمام رو بستم تا قیافه ی اون روح رو نبینم. یه دفعه، هر

سه نفرمون صدایی شنیدیم. چشمام رو باز کردم و با بهت به ارواح که حرکت نمی‌کردن، خیره شدم. یه لحظه چشمم به زنی افتاد که روی سنگی ایستاده بود.

_باید هرچه زودتر فرار کنیم. طلسم من بیش تر از ده دقیقه کار نمی‌کنه.

اون زن عجیب و غریب، به ما سه نفر نزدیک شد. با اون موهای ژولیده و چشمایی که یکی از اونا سبز و اون

یکی قهوه ای بود، شناختمش. اون زن ایوانا بود؛ دختری که وقتی فهمید کرپسلی می‌خواد بهش دست درازی کنه، با ناخن هاش زخم عمیقی روی گونه ی چپ شبیح ایجاد کرد. اون خواهر آقای تال و هاچرسون بود و دختر تینی.

آقای هاچرسون همون طور که پاهاش رو روی میز گذاشته بود و به صندلیش لم داده بود، با عصبانیت به ایوانا نگاه می‌کرد.

_ آخر سر کار خودت رو کردی ایوانا؟ مگه بهت نگفته بودم که نباید تو کارهای جونیور دخالت کنی؟

_ لازم نیست که بهت توضیح بدم که چرا این کار رو کردم. من هر کاری که دلم بخواد انجام می‌دم و به تو و اون دیسموند تینی پیر هم ربطی نداره.

_ با این کارت، هم خودت رو بدبخت کردی و هم من رو. دعا کن که تینی به سرش نزنه با زمان بازی کنه.

آقای هاچرسون به سمت جک رفت تا معاینه اش کنه.

_ خب، بگذریم. راستی، دیگو و آندا چه طورن؟

_ خوبن. فعلا پیش پدر بزرگشون هستن.

_ خیلی وقته که ندیدمشون. چند سالشون شده؟

_ دیگو سیزده ساله شده و آندا ده ساله. دلشون برای دایی خوبشون تنگ شده.

با صدای فریاد جک، سرم رو به طرفش چرخوندم. مثل اینکه آقای هاچرسون به خوبی استخونش رو جا انداخته.

حواسم زیاد به دور و اطراف نبود. مدام به یاد حرف آقای هاچرسون می افتادم که گفته بود که فقط دعا کن که

تینی به سرش نزنه با زمان بازی کنه. با خودم فکر کردم که یعنی قراره چه اتفاقی بی افته؟

شب، اصلا میل شام خوردن نداشتم. سریع به واگن خودمون رفتم و سرم رو بین دو دستم قرار دادم. نگران

آینده ام بودم؛ آینده ای که معلوم نبود توش چه اتفاقاتی می افته. تو افکار خودم غرق بودم که ایوانا در رو باز کرد و با لبخند گفت:

-بهبتره باهات خیلی سریع حرف بزنم انرون. باید چیز هایی رو بدونی. ببین پسر، همون طور که فهمیدی، دیگو و آندا بچه های من هستن؛ همون هایی که قرار بود بین دو قبیله صلح ایجاد کنن و الان هم دارن همین کار رو می کنن؛ اما اگه یکی از اونا بمیره، صلح تموم می شه و دوباره بین اشباح و شبخ واره ها جنگ می شه.

_ چه طور تینی راضی به ازدواج تو شد؟

_ راستش من ازدواجم رو از پدرم مخفی کردم، چون بهم گفته بود که یا باید با یک شبخ واره ازدواج کنم یا با

یک شبخ و من سرپیچی کردم و با دو نفر از دو قبیله ازدواج کردم تا این جنگ همیشگی تموم بشه. بعد از مدت ها، تینی فهمید؛ اما بالاخره با این موضوع کنار اومد. معلوم نیست چه خوابی برای بچه هام دیده!

این حرف رو که گفت، ناگهان گوشه ی لبش رو گاز گرفت. انگار این حرف از دهنش پریده بود و من نباید می فهمیدم.

ایوانا خیره نگام کرد و گفت:

-نمی تونم از آینده ات مطلعت کنم؛ فقط می تونم بهت بگم که دومین قربانی تینی ممکنه تو باشی. نگران نباش. بهت کمک می کنم. منتظر اتفاقات بعدی باش پسر جون!

این حرف رو زد و خیلی سریع غیب شد. نزدیک یک ساعت بود که با خودم کلنجار می رفتم تا پیش آقای اسویچ برم. دلم رو به دریا زدم و به پیشش رفتم. آقای اسویچ وقتی دید که حالم بده، فوراً من رو به یه واگن خالی برد و گفت:

-حالا خیلی شمرده باهام حرف بزن تا بفهمم چه اتفاقی افتاده...

خیلی آهسته و شمرده شمرده، تمام حرف هام رو زدم؛ حرف هایی که تو دلم بود و حرف هایی که ایوانا امشب بهم گفته بود. اگه این حرف ها رو نمی زدم، واقعا دیوونه می شدم. وقتی حرف هام تموم شد، آقای اسویچ که تا همون لحظه داشت دور واگن راه می رفت، از حرکت ایستاد.

_ انرون، مثل اینکه ایوانا از شرایط روحی تو با خبر بوده. حالا فهمیدم که برای چی رفته!

_ منظورت چیه؟

_ انرون، ایوانا نقشه رو از من دزدیده؛ همون نقشه ای که راه قصر گرگینه ها رو به ما نشون می داد.

وای! نه...

_البته برای این کارش دلیل داشته. تا زمانی که تو به حالت عادیت بر نگردی و خوب نشی، اون بر نمی‌گرده.

تو واقعا حالت خوب نیست. اگه الآن برای نجات جیمی اقدام می‌کردیم، قطعا تو نمی‌تونستی با دشمنات که سر راهت قرار داشتند، مقابله کنی. ایوانا زمانی برمی‌گرده که تو یک شبیح عاقل و بالغ بشی. من همیشه هوای تو و جک رو دارم؛ مطمئن باش. وقتی که حرف های آقای اسویچ تموم شد، چشم هام تار شدن و دیگه هیچ چیز نفهمیدم.

(ملاقات با بچه های ایوانا)

مثل همیشه، از روی تختم افتادم. با خنده از روی زمین بلند شدم و به جک گفتم:
-تو هنوز هم کارهای بچگیت رو انجام می‌دی.

_آره، خیلی کیف می‌ده؛ مخصوصا الآن که بیست سانت شده و محکم تر زمین می‌خوری و این برای من جذابه.

_راستی جک، من خیلی از پسر ها رو دیدم که تو هفده سالگی برای خودشون همسر پیدا می‌کنن. باید خیلی سریع باشی برادر؛ وگرنه ترشیده می‌شی و...
با مشتکی که جک به بازوم زد، حرفم ناتمام موند و بعد از مکث کوتاهی، هردومون بلند زدیم زیر خنده.

_انرون، امروز آخرین روزیه که ما آموزش تکنیک های یک شبیح کامل رو یاد می‌گیریم.

_ آره، خیلی خوبه نه؟ آقای اسویچ بهم قول داد که وقتی به یک شبیح عاقل و بالغ تبدیل بشم، ایوانا پیشمون بر می‌گرده تا با هم بتونیم جیمی رو پیدا کنیم.

_ فکرش رو بکن انرون؛ بچه‌های ایوانا الآن هم سن ما هستن.

_ به جای این همه حرف زدن، زود بیاید پایین! باهاتون کار دارم.

این صدای جدی آقای اسویچ بود که داشت از محوطه‌ی ممنوعه می‌اومد.

_ جک، بهتره تا عصبانی نشده، پیشش بریم.

_ فکر خوبیه.

با دو رفتیم و خودمون رو پیش آقای اسویچ رسوندیم که داشت درخت بزرگی رو برانداز می‌کرد.

وقتی چشمش رو به ما دو نفر دوخت، با بدجنسی گفت:

-از درخت برید بالا!

البته کمی هم شوخی چاشنی حرفش کرده بود.

_ چی؟! شوخی می‌کنی؟! خیلی سخته. اینجا محوطه‌ی ممنوعه ست.

_ اولاً برای شما دو شبیح کار سختی نیست؛ دوماً اینجا برای انسان‌ها محوطه‌ی ممنوعه ست نه برای اشباح.

با اکراه، ناخن هام رو داخل تنه‌ی درخت فرو کردم و مثل گربه از درخت بالا رفتم.

وقتی به بالاترین شاخه‌ی درخت رسیدم، به جک هم کمک کردم تا کنارم بشینه.

_ حالا از درخت بپرید پایین!

_ آخه این چه کاریه؟

_ این قدر حرف نزن جک! همین کار باعث می‌شه که یاد بگیرین از ارتفاعات بلند پایین بپرید؛ بدون اینکه دردی توی پاهاتون حس کنین.

تازه باعث قوی شدن پنجه‌ها و بالا رفتن آسون تر از دیوارها هم می‌شه.

بی خیال جک که داشت با غضب به اسویچ نگاه می‌کرد؛ خم شدم و از درخت پایین پریدم. درد رو از نوک پا تا سرم احساس می‌کردم؛ اما می‌دونستم که همین تمرین جایی به دردم می‌خوره. جک که دید من اصلاً درد رو به روی خودم نیاوردم، با بی‌تفاوتی می‌خواست از بالای درخت بپره که پاش به شاخه‌ای گیر کرد و به صورت خیلی بدی روی زمین افتاد. اسویچ نوچ نوچی کرد و به شوخی گفت:

-امان از حسودی!

اما جک جدی گرفت و گفت:

-خبر مرگت! ببین با کمرم چی کار کردی!

به کمک جک رفتم و دستش رو گرفتم تا از روی زمین بلند بشه. در طول راه برگشت، آقای اسویچ ناگهان سر جاش ایستاد و به طرف راستش نگاه کرد.

_ انرون، بهتره که به سمت راستم نگاه کنی.

از دستورش اطاعت کردم و سرم رو به طرف راست چرخوندم. کمی چشمم رو ریز کردم تا بهتر بتونم کسایی

که داشتند به سمتمون می‌اومدند رو ببینم. دقت کردم و یه نفرشون رو شناختم؛ اون ایوانا بود که داشت پیش ما می‌اومد.

_سلام به همگی، می‌دونستم که بالاخره می‌فهمید روزی بر می‌گردم. وای انرون، جک، چه قدر بزرگ شدید!

خب، بهتره هر چه زود تر شما رو با بچه هام آشنا کنم.

ایوانا به پسری که قد بلند، پوستی سفید و موهای کوتاهی داشت اشاره کرد و ادامه داد: -این پسرم دیگو هستش.

دست دیگه اش رو دور گردن دختر بامزه ای که موهای سفیدش تا کمرش بافته شده بود انداخت و گفت:

_و این دخترم آمداست.

نگاهی به آمدا کردم. چشماش مثل برادرش سیاه بود و برق می‌زد. تقریباً از ظاهرشون می‌شد حدس زد که

هر دوشون عجیب و غریبند. ایوانا نقشه ای رو از کیفش در آورد و اون رو به اسویچ داد. آقای اسویچ لبخند

پهنی زد و گفت:

-خیلی ممنونم که دوباره نقشه رو بهم برگردوندی. من و انرون و جک، آماده ایم تا به قصر

گرگینه ها بریم.

ایوانا خوبه ای گفت و زود تر از همه، راه قصر رو در پیش گرفت و ما پنج نفر هم به دنبالش راه افتادیم.

(دره ی مرگ)

تو طول راه، سؤالی ذهنم رو مشغول کرده بود.

چرا دیگو و آمدا با هیچ یک از ما چهار نفر تا الآن حرفی نزدن؟

این سوال خیلی ذهنم رو درگیر کرده بود که ناگهان باصدای ایوانا بود که به خودم اومدم.

_ ما الان به دره ی مرگ رسیدیم. پلی روی این دره ساخته شده که ما می‌تونیم ازش رد بشیم؛ اما باید بگم که پل قدیمیه و هر لحظه امکان سقوط کردن رو داره. بهتره که با احتیاط از پل رد بشیم.

_ درسته. انرون، جک، هر موقع احساس کردین پل داره سقوط می‌کنه، فوراً پرواز نامرئی رو انجام بدین.

آقای اسویچ بعد از تموم کردن حرفش، با ایوانا از روی پل به آرومی رد شد و به اون طرف پل رسید. بعد از اونا، دیگو و آمدا از پل رد شدن. حالا نوبت من و جک شده بود. خدایا، خودت کمکمون کن. دست جک رو گرفتم و گفتم:

-حاضری؟

_ آره...ه...

_ نترس. قوی باش جک.

—س...عی می...کنم.

با احتیاط پاهامون رو روی پل گذاشتیم و به راه رفتنمون ادامه دادیم. همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت که

در وسطای راه، صدای قیژ قیژ بلندی از پل شنیده شد. آقای اسویچ داد زد:

-زود باشید! طناب های پل دارن پاره می‌شن. عجله کنید!

به حرفش گوش کردیم و با پرواز نامرئی، خودمون رو به اون طرف پل رساندیم. از بس سرعتمون زیاد بود، محکم به آقای اسویچ برخورد کردیم؛ اما او حتی یه اینچ هم از سر جاش تکون نخورد. خب خدا رو شکر که روی زمین نیوفتاد؛ وگرنه لِه می‌شد. آقای اسویچ هم دستاش رو دور گردنمون حلقه کرد و گفت:

-ممنونم که به حرفم گوش کردین پسرها.

من و جک هم با لبخند جواب اسویچ رو دادیم.

هنگام طلوع آفتاب بود که آقای اسویچ هم شروع به درست کردن دو چادر بزرگ کرد. بعد از تموم کردن کارش، به ایوانا اشاره کرد که با بچه هاش تو چادر قرمز بخوابن و ایوانا فوراً قبول کرد و همه ی ما به سمت چادرهامون رفتیم تا بخوابیم.

(قصر شیطان)

با صدای جیخ ایوانا، از خواب بیدار شدم و از چادر خارج شدم. ایوانا موهایش رو می‌کشید و گریه می‌کرد و آقای اسویچ و جک هم کنارش نشسته بودن تا دلداریش بدن.

وقتی جک متوجه ی حضور من شد، به سمتم اومد.

_ چه اتفاقی افتاده؟

_ صبح دو گرگینه به اینجا حمله کردن و دیگو و آمدا رو با خودشون بردن تا اونا رو پیش اربابشون ببرن.

بعید می دونم که اونا تا الآن زنده باشن.

_ چه طور مگه؟

_ چادرشون خونیه و قسمت هایی از چادر هم پاره شده.

_ چرا گرگینه ها به ما حمله نکردن و فقط داخل چادر ایوانا شدن؟

_ این رو آقای اسویچ هم نمی دونه؛ البته باید بگم که صبح قبل از حمله ی دو گرگینه،

ایوانا برای پیدا کردن صبحانه، از چادر بیرون رفته بوده و وقتی که برگشته، چادر

خونی رو دیده. مثل اینکه گرگینه ها با یه دستمال بی هوشی، دیگو و آمدا رو بی هوش

کردن و با خودشون بردن و این جای چنگال ها و خون ها هم برای رد گم کنی بوده.

داشتم به حرف های جک فکر می کردم که آقای اسویچ رو به من گفت:

-بهبتره راه بی افتمیم.

_ ایوانا که حالش خوب نیست؛ چه طوری راه بی افتمیم؟

آقای اسویچ به سمتم اومد و با ناراحتی گفت:

-اون باید با خودش خلوت کند. بهتره تنهاتش بذاریم. این حرف رو خودش بهم گفت.

خیلی کلافه شده بودم؛ به طوری که رگ های کنار شقیقه ام متورم شده بود. اسویچ

متوجه حالم شد و گفت:

-بهبتره این بازی رو هر چه زود تر تموم کنیم. نباید وقت تلف بشه. حرکت می کنیم.
وقتی وارد محوطه ی قصر شدیم، هیچ خبری از گرگینه ها نبود. همون طور که داشتم
به اطراف سرک می کشیدم، به آقای اسویچ گفتم:

-چرا اینجا خلوته؟

_ فکر کنم یک تله باشه!

اسویچ چشماش رو بست و بعد از مکث کوتاهی اونا رو از هم باز کرد و ادامه داد:
-بله، ما تو محاصره ایم!

_ کاملاً درستته!

وقتی هر سه این صدای وحشتناک رو شنیدیم، سرجامون خشک شدیم. موقعیت
طوری بود که فقط چشمامون کار می کرد. بعد از شنیدن اون صدا، گرگینه ای که
چشم چپش رو بسته بود، رو به رومون ظاهر شد.
گرگینه ادامه داد:

-خب، ببینید چه کسایی اینجان! انرون، جک و اسویچ!

به چشماش نگاه کردم که متوجه ی حرکتتم شد و خیره نگام کرد.

_ من رو یادت میاد انرون؟ وقتی بچه بودیم، تو چشمم رو کور کردی. یادت اومد؟!!

قطره های اشک از چشمام سرازیر شد و با صدای لرزانی گفتم:

-جیمی، این تویی؟! چرا این شکلی شدی؟ من این همه راه رو اومدم که بهت کمک
کنم.

– من نیازی به کمک تو ندارم. خیلی دیر کردی انرون؛ خیلی. من همیشه دوست داشتم آدم بدی

باشم و به یک عده حکومت کنم که همین طور هم شد! من ارباب گرگینه ها شدم. می دونی چیه انرون؟ خیلی

پشیمون شدم که دیگو و آندا رو کشتم؛ البته باید می کشتمشون.

– چی گفتی؟! چرا این کار رو کردی؟

– من به دستور تینی این کار رو کردم.

– چی؟ آقای تینی!؟

به یکباره، مردی با چکمه های زرد و لباس آبی رنگ اومد و کنار جیمی ظاهر شد و رو به من گفت:

–بله، من دستور دادم!

– چه طور تونستی نوه هات رو بکشی؟

– خب، من مجبور بودم. بچه های ایوانا بین اشباح و شبیح واره ها صلح ایجاد کرده بودن و این بر خلاف آرزوی من بود.

جیمی دست به سینه دورم راه رفت و گفت: -وقتی که بچه های ایوانا پیش تینی بودند، به اونا گفتم که شما سه نفر رو پیش من بیارن تا من انتقام خودم رو ازت بگیرم و اگر این کار رو نکنن، مادرشون رو می کشم.

– پس به همین دلیل بود که در طول راه هیچ کدومشون حتی یک کلمه هم حرف نمی زدن تا مبادا دست تو و تینی رو بشه.

تینی با لحن مودیانہ ای گفت:

-البته، دخترم ایوانا ہم می دونست کہ من روزی بچہ ہاش رو می کشم. اون ہمیشہ امید داشت کہ شاید من از تصمیمم بگذرم؛ اما وقتی اون چادر خونی رو دید، امیدش پوچ شد و بہ هوا رفت.

آقای اسویچ کہ تا اون موقع حرفی نزدہ بود، با عصبانیت گفت:

-پس بگو! تو و جیمی با ہم معاملہ کردین.

بہ جیمی دستور دادی کہ وقتی ما بہ قلعہ نزدیک شدیم، دیگو و آندا رو بکشہ کہ این طوری ہم جیمی بہ خواستہ اش می رسید و ہم تو بہ آرزوت.

_ کاملاً درستہ! حالا دوبارہ بین اشباح و شبیح وارہ ہا جنگ می شہ. شماہا چہ بمیرین و چہ نمیرین براتون

فرقی ندارہ. اگہ تو این مبارزہ شکست بخورین، گرگینہ ہا و شبیح وارہ ہا با ہم متحد می شن و دنیا رو نابود می کنن.

اگہ شکست نخورین، با شبیح وارہ ہا می جنگین و در آخر جنگ ہم تنها یک نفر زندہ می مونہ و ارباب سایہ ہا می شہ و از دستورات منم پیروی می کنہ.
_ ازت متنفرم تینی.

_ می بینی انرون؟ بازی با سرنوشت ہمچین پیامد ہایی دارہ. خودت رو برای امشب آماده کن!

جیمی دستور داد تا شب رو تو زندان بمونیم. وقتی در زندان رو بستن، ناامید پشتم رو بہ دیوار سرد و نمناک

زندان تکیه دادم و سرم رو بین دو دستام گرفتم.

جرقه ای تو ذهنم ایجاد شد و لبخند کجی رو لبم نقش بست. مشتاقانه گفتم:

-اسویچ، من یه فکری دارم که اگه نتیجه بده، عالی می شه.

_ چه جور فکری؟

_ اگه گرگینه ها رو علیه جیمی تشویق کنیم، می تونیم اون رو شکست بدیم. گرگینه

ها حداقل کمی احساس

و عاطفه تو وجودشون هست. من درباره ی خانواده هاشون حرف می زنم تا

احساساتشون رو جریحه دار کنم که این طوری اونا خودشون از جیمی انتقام

می گیرن و وقتی بین گرگینه ها جنگ شد، یک نفر از ما هم معجون رو پیدا می کنه و

اگه پیروز بشیم، همه ی اونا به حالت اولشون برمی گردن.

آقای اسویچ کمی چونه اش رو خاروند و گفت:

-فکر بدی نیست؛ فقط دعا کن جواب بده.

بعد از شیش ساعت، در زندان رو باز کردن و ما رو پیش جیمی بردن.

_ خب انرون، حرفی برای گفتن داری؟

_ آره، خیلی دارم!

در همون لحظه، شروع به فریاد زدن کردم و ادامه دادم:

-گرگینه ها، شما گول خوردید! فریب کسی رو خوردید که باعث شد شما از خانواده

هاتون متنفر بشید و اونا رو بکشید. شما می تونستین مثل همه ی اشباح باشین و

زندگی خوبی داشته باشید؛ اما به سمت تاریکی و ظلمت رفتید. هنوز هم دیر

نیست. شما می‌تونید به حالت اولتون برگردید. آیا نمی‌خواهید انتقام خودتون و خونواده هاتون رو بگیرید؟

به یکباره، صدای بعضی از گرگینه‌ها رو شنیدم که با ناله می‌گفتند:

- آره، می‌خواهیم.

_پس هر کی دوست داره دوباره زندگیش رو با عشق و خوبی شروع کنه، سمت من بیاد و هر کس دوست داره که زندگیش رو همین طور با اندوه و بدی ادامه بده، سمت جیمی بره.

به گرگینه‌ها نگاه کردم؛ تقریباً نیمی از اونا به سمت ما اومدن و بقیشون هم به سمت جیمی رفتن. جیمی پودخندی زد و گفت:

-خوبه. پس برای خودت لشکر پیدا کردی؟! مثل اینکه خیلی مشتاقی مبارزه کنی بچه.

ناگهان زوزه‌ی بلندی کشید و گفت:

-جنگ از همین حالا شروع می‌شه.

همه از سر و کول هم بالا می‌رفتن و یکدیگر رو چنگ می‌زدن که جیمی هم غرش کنان به سمتم اومد و گفت:

- نوبت ما دوتاست.

حرکت اول رو اون انجام داد. می‌خواست به صورتم چنگ بزنه که جا خالی دادم. تقریباً نیم ساعت بود که پشت سر هم مبارزه می‌کردیم و دیگه توانی برای ادامه

دادن مبارزه نداشتم. چشمام می سوخت و ل**ب هام ترک برداشته بودن. با صدای خفه ای گفتم: -معجون...یک نفر معجون رو پیدا کنه.

صدای ضعیف آقای اسویچ رو شنیدم که گفت:

-نمی شه انرون! نقشه رو گم کردیم و الان هم نمی دونیم معجون کجاست و داریم شکست می خوریم.

_چی؟! نه، خدای من...

در عالم گیجی بودم که جیمی چنگال هاش رو تو شکمم فرو کرد. همون طور که داشت از شکمم خون بیرون می زد، روی جیمی پریدم و بهش حمله کردم. جیمی تعادلش بهم خورد و روی زمین افتاد. بریده بریده گفتم: -اگه...قراره که...من بمیرم، پس...تو هم باید بمیری.

و خیلی سریع، ناخن هام رو تو گلوش فرو کردم و خون تیره از گلوش بیرون اومد.

خیلی آهسته و زمزمه وار گفت:

-همیشه دوست داشتم انرون! همیشه...

_منم همین طور.

تو همون حالت خوابیده، بغلش کردم و همین کار باعث شد که گریه ام بگیره. بعد از چند ثانیه، خودمم بی جون روی قفسه ی سینه اش افتادم.

(بازگشتن شب مُرده)

کم کم، چشمام رو باز کردم و نور لوستر اتاقی به چشمم خورد. چند بار پلک زدم تا چشمام واضح تر ببینم.

داشتم از سر جام بلند می شدم که دیدم جک و اسویچ هم کنارم نشستند.

_ چه اتفاقی افتاده؟! من کجام؟

_ به به! سلام، چه عجب بیدار شدی! می خواستی کجا باشی؟ سیرک عجایب دیگه!

_ اما چه طوری ممکنه که هنوز زنده باشم!؟

آقای اسویچ بغلم کرد و گفت:

-خیلی شانس آوردی انرون. زخم شکمت عمیق نبود و به خاطر همین، آقای

هاچرسون زخم هات رو خوب کرده. الان باید حالت خوب باشه، مگه نه؟

_ آره، احساس بهتری دارم.

جک دو دستم رو کشید و گفت:

-بیا باهم بریم نمایش ببینیم.

لبخندی زدم و از سر جام بلند شدم. داشتیم از واگن خارج می شدیم که گرمای دستی

رو روی شونه ام احساس کردم. سرم رو به پشت چرخوندم که با دیدن دیسموند

تینی، قلبم از جاش کنده شد. آقای تینی لبخند عمیقی زد و گفت:

-ببخشید، می تونم چند لحظه وقتت رو بگیرم؟

_ ب...بله...چرا که نه؟

جک از دیدن آقای تینی یکه خورد؛ اما آقای اسویچ نه. اون دست جک رو کشید و

بهش گفت که انرون بعداً پیشمون میاد.

_ خب انرون، خوش حالم که زنده موندی؛ اما ماجرا هنوز تموم نشده! تو با شبیح واره ها هم نبرد داری.

_ آره، می دونم. راستی، گرگینه ها چی شدن؟

_ به حالت اولشون برگشتن.

_ چه طور ممکنه؟

_ لارتن این کار رو کرد.

_ اما آقای کرپسلی که مُرده!

_ بله، مرده بود. ایوانا ازم خواست تا اون رو از زمان گذشته به آینده (یعنی زمان حال

ما) بیارم تا به شما تو نبرد کمک کنم. با اینکه از دست دخترم عصبانی شدم؛ اما

خب گذشته ها گذشته. وقتی که شما توی نبرد پیروز شدین، لارتن با کمک من بود

که معجون رو پیدا کرد و گرگینه ها با خوردن اون، به انسان تبدیل شدن.

خب، بهتره با هم به سالن بریم تا نمایش جدید رو ببینیم.

وقتی من و تینی به سالن رسیدیم، پیش آقای اسویچ و جک نشستیم تا اینکه

نمایش شروع شد.

مردی با موهای کوتاه نارنجی رنگ و با عنکبوتی تو دستش، روی صحنه اومد. مرد

عنکبوت رو روی

زمین گذاشت و نقابی که تا اون لحظه روی صورتش بود رو برداشت.

با اون چشمای سبز رنگ و لبان سرخ و از همه مهم تر زخم روی گونه اش، شناختمش. با بهت از سر جام بلند شدم و به شنل قرمزش که توی هوا تاب می خورد، نگاه کردم.

آقای تینی هم لبخند زنان گفت:

- بله، لارتن کریسلی زنده ست!

ادامه دارد...